

از بودن و سرودن

شفیعی کدکنی
(م. سرشک)







«۱۶۸»

کتابخانه و اسناد ملی



از بودن و سرودن

چند شعر

شفیعی کدکنی

نشر چاپ اول، اردیبهشت ۱۳۵۷ پنج هزار نسخه
نشر چاپ دوم، تیرماه ۱۳۵۷ بیست هزار نسخه

- ☐ از بودن و سرودن
- ☐ محمدرضا شفیعی کدکنی
- ☐ چاپ و صحافی شرکت افست (سهامی عام)
- ☐ تنظیم طرح روی جلد از منوچهر رضایی پناه
- ☐ شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۶۱۶ به تاریخ ۵۷/۶/۸

فهرست

۷	برای تَبْرک
۹	آن عاشقان شرزه
۱۱	فتحنامه
۱۴	بامرزهای جاری
۱۷	آواره یمگان
۲۰	معراجنامه
۳۲	اعتراف
۳۴	سرود ستاره
۳۶	دیر است و دور نیست
۳۹	مزمور بهار

۴۱	سلام و تسلیت
۴۴	در کجای فصل؟
۴۷	اضطراب ابراهیم
۵۲	مزمور درخت
۵۴	باطل السحر
۵۶	زندگینامه شقایق (۱)
۵۷	زندگینامه شقایق (۳)
۵۹	زندگینامه شقایق (۴)
۶۱	غزلی درمایه شور و شکستن
۶۳	هزارپا
۶۵	پرسش
۶۷	زخمی

برای تبرک

گفت درختی به باد:

« - چند وزی؟ »

باد گفت:

« -- باد، بهاری کندگرچه تو پژمرده‌ای. »

جلال‌الدین مولوی

آن عاشقانِ شرزه

آن عاشقانِ شرزه، که با شبِ نزیستند
رفتند و شهر خفته ندانست کیستند
فریادشان تَمّوجِ شَطِّ حیات بود
چون آذرِ خش در سخنِ خویش زیستند

مرغانِ پرگشودهٔ توفان که روز مرگ
دریا و موج و صخره بریشان گریستند

می گفتمی، ای عزیز! : « سَتَرُونِ شده ست خاک. »
اینک ببین برابر چشم تو چیستند:
هر صبح و شب به غارتِ توفان روند و باز،
باز، آخرین شقایقِ این باغ نیستند.

تهران، ششم تیرماه ۱۳۵۱

فتحنامه

ابرِ بزرگ آمد و دیشب
بر کوهبیشه های شمالی
بارانِ تندِ حادثه بارید.

دیشب،
بارانِ تُو ندِ حادثه
از دور و دور دست
دل بر هجوم تازه گمارید.

تا در کدام نقطه دیدار
یا در کدام لحظه بیدار
سیلابه عتابش
خیزاب پیچ و تابش
پویندِ اضطرابش،

دیوارهای تاج محل را
همرنگ سایه، در گذرِ نور،
ویران کند سراسر و حیران کند.

پیشانیِ من
در آینه
چو آینه
در آینه

دیشب دو باره، باز،

بارانِ تندِ حادثه بارید
بارانِ تندِ حادثه دیشب
دل بر هجوم تازه گمارید.

۱۳۵۱

با مرزهای جاری

هر شب هجوم صاعقه، هر شب هجوم برق،
هر شب هجوم پویش و رویش
بر نقشه‌های ساکن جغرافیای شرق.

بر نقشه‌های کوچک دیوار خانه‌ام
در لحظه‌های ماندن و راندن
هر شب هزار سیلاب، خط‌های مرز را
با خویش می‌سراید و در خویش می‌برد.

نزدیکم و چه دور!
دورم، ولی چه نزدیک،
در آن چکامه‌ها
می‌بینم آن حماسه جاری را
در روزنامه‌ها.

هر شب هجوم صاعقه هر شب هجوم برق
هر شب هجوم پویش و رویش

بر نقشه‌های ساکنِ جغرافیای شرق.

سازندگانِ اطلسِ تاریخ،
آن رودهایِ پویان،
جغرافیایِ ماندن را
در آبرُفتِ راندن، شویان.

ای مرزهای جاری!
جا پایِ عاشقان!
ای مرزها که فردا، هر سو، شقایقان
بر جایِ سیم‌هایِ خاردارِ شما
خواهد رُست
خون در کدام سویِ شمایان
امشب نوارِ عرف و طبیعت را
با هم،
خواهد دو باره شست؟

آواره یمگان

بیداریِ ملولش را
در قهوه‌خانه‌هایِ پر دودِ بندری دور
از سرزمینِ قومی بیگانه با خدا
تقسیم می‌کند.

و خواب‌های دایره وارش را
در کوچه‌های کودکی صبح.

هر روز صبح و عصر
بر بوی بازگشت
چشمش به روی صفحه پراکنده می‌شود
در روزنامه هم خبری نیست.
گویا زمان ز جنبش باز ایستاده است.

آنجا، شکنج زندان، شاید اعدام
وینجا بلای «کژدم غربت»
پیری و انتظار
آن سبزه زار مخملِ روحش را
فرسوده نخ نما کرده‌ست.

در کوچه‌های کودکی صبح
آن شهسوارِ رندان،
می‌آید
از نور تاب رشته ابریشم شفق
بر قامت بلندش
افکنده سرخگونه ردایی،
می‌آید از جنوب
می‌پوید از شمال
او معنی تمام جهت‌هاست،
او نبض هر سکون و صدایی.

اما،

بیداری ملولش خالی‌ست
چشمش بروی صفحه پراکنده می‌شود
در روزنامه هم خبری نیست.

معراجنامه

بإدانتہ و ابوالعلا

I

آنگاه از ستاره فراتر شدم
و از نسیم و نور رهاتر شدم
ویراف وار، دیده گشودم

وان مرغ ارغوانی آمد
چون دانه ای مرا خورد
و پر گشود و برد.

در روشنایِ اوجِ ره‌ایش
بر موجهایِ نور و گشایش
می رفت و باز می شد، هر دم
در چینه دان سبزش، صد رنگ کهکشان.

آنگه مرا را کرد
در ساحتِ غیابِ خود و خویش
آنسویِ حرف و صوت، در آن سویِ بی نشان.

II

آنگاه، واژه ای به من آموختند، سبز

(فهرست مایشاء و ماشاء)

تا،

بالا تر از فروغ تجلی

پروازها کنم.

با میوه‌های حوری، با جویهای شیر

دیدم بهشتیان را محصور کار خویش

فریادهای دوزخیان را

با چشمهای خویش نیوشیدم.

نورِ سیاهِ ابلیس

می‌تافت آنچنان که فروغ فرشتگان

بیرنگ می‌شد آنجا، در هفت آسمان.

III

ن کته دم هوای زمین کرد،
وان ورد را مگر کردم:
(نام بزرگ را)

دیدم زمین آدمیان را
نزدیک شد به من
زیر مجره ها و سحابی ها

نزدیکتر شدم
آنگاه
دیدم
قلب شکنجه گاه های شیاطین را
در صبح ارغوانی مشرق

که باطنین روشن آواز عاشقان
پیوسته می‌تپید.

IV

نزدیکتر شدم
دیدم عصا و تخت سلیمان را
که موریانه‌ها
از پایه خورده بودند، اما هنوز او،
با هیبت و مهابتِ خود ایستاده بود،
زیرا که مردمان
باور نداشتند که مرده‌ست
و پیکر و سریرش
در انتظار جنبش بادی‌ست.

V

آنگاه،

نزدیکتر شدم
دیدم کنار صبح اساطیر
روییده بوته‌های فصیحی که میوه‌شان
سرهای آدمی ست اگر چند
سرها بریده بود و سخن می‌گفت.

VI

آنگاه
نزدیکتر شدم
تندیس گرگ‌پیری دیدم
فانوس دود خورده به کف داشت
کاینک دمیده صبح قیامت.

دیدم که واژگانش
مثل گوزن و کرگدن و گاو
گویی که شاخ دارند.

پرسیدم از سروشِ دلِ خویش،
آواز باز داد که این خود
آن،

آخرین
شیطان مشرق است
با گونه گونه دروغش
و آن،
فانوس بی فروغش.

VII

آنگاه
نزدیکتر شدم
دیدم فراخنای زمین را
در زیر پای روسپیان تنگ
دیدم که مسخ می شد انسان
و آنگه بجای او
می رست خوک و خرچنگ.

VIII

آنگاه،

نزدیکتر شدم

دیدم

تن‌های بی‌سری که گذر می‌کرد
در کوچه‌های ساکن و برزن‌ها
و گاه گاه زمزمه‌ای داشت:

«من، من، تمام من‌ها.»

پرسیدم از سروش دل‌خویش
کاین بی‌سران چه قوم و کیانند؟
آواز باز داد که اینان
انبوه شاعران و ادیبان
فرزانگانِ مشرقیان‌اند.

گفتم:
فرزانگان مشرق، اینانند؟

گفت:

آری،
بر مرده ریگِ مزدک و خیام
فرزانگان مشرق،

اینانند

اینان که می شناسی و می بینی
این،
مسکینانند.

و آنگاه این سرود فرو خواند:

« جز لحظه های مستی،

مستی و راستی

« که شورشِ شهادتِ آن آب آتشین

« مُرد ابوارِ خون شما را

« با صد هزار و سوسه تهییج می کند

« و گرمی نوازش آن تلخوارِ خوش

« در جنگل ملایم و مرجانی رگانشان
 « تا انتهای هر چه گیاهی ست
 « سُرخینه می دواند
 « و نعره می زنید که با شحنه ها طرف هستید
 « و لحظه ای که مستید
 « هرگز
 « برگ سکوتِ کوچه بن بستِ را
 « با شیونِ شبانه (به هشیاری) حتی
 « شیرازه بسته اید؟
 « حتی،
 « یکبار هم برای تماشا
 « دلتان نخواسته
 « در از دحامِ کوچه بن بستِ
 « از دور یک ستاره کوچک را
 « با دستان نشانه بگیرید
 « و یک صدا بگوئید:
 « آنک طلوع دوزدنب از شرق!»

« شاید سری ز پنجره‌ای بیرون آید
« و با شما بخواند
« آواز دسته‌جمعی زندانیانی را
« که نقل‌های مجلسشان دانه‌های زنجیر است
« شاید گروهی از پس دیوارهای کوچه دیگر
« بیرون کنند سَر و بگویند:
« آری طلوع دوزنب از شرق! »

IX

آنگاه
در لحظه‌ای که ساعت‌ها
از کار او فتادند
و سیره‌ها به روی سپیدارها
گفتند:
« تاریخ می‌خکوب شد اینجا »
دیدم که در صفیر گلوله

مردی سپیده دم را
بر دوش می کشید
پیشانی‌ش شکسته و خون‌ش
پاشیده در فلق.

تهران، ۱۳۴۹

اعتراف

بی اعتماد زیستن اینسان به آفتاب
بی اعتماد زیستن اینسان به خاک و آب
بی اعتماد زیستن اینسان به هر چه هست:

از آنهمه شقایقِ بالنده در سحر
تا اینهمه درختِ گلِ کاغذین که رنگ
بر گونه‌شان دویده و بگرفته جای شرم
بی‌اعتماد زیستن اینسان به چشم و دست؛

در کوچه‌ای که پاکیِ یاران راه را
تنها،
در لحظهٔ گلولهٔ سربی،
در اوج خشم
تصدیق می‌توان کرد،
آنهم،
با قطره‌های اشکی، در گوشه‌های چشم.

سرود ستاره

ستاره می گوید:

دلم نمی خواهد ، غریبه ای باشم

میانِ آبی ها

ستاره می گوید:

دلم نمی خواهد، صدا کنم اما، هجایِ آوازم
به شب در آ میزد، کنارِ تنهایی
و بی خطابی ها

ستاره می گوید:

تنم درین آبی، دگر نمی گنجد، کجاست آلاله
که لحظه ای امشب، ردایِ سرخش را به عاریت گیرم
رها کنم خود را
ازین سحابی ها

ستاره می گوید:

دلم ازین بالا، گرفته، می خواهم بیایم آن پایین
کزین کبودینه، ملول و دلگیرم، خوشا سرودن ها
و آفتابی ها

دیر است و دور نیست

جشن هزاره خواب
جشن بزرگ مرداب.

غوکانِ لوشخوارِ لجن زی!

آنسوی این همیشه – هنوزان،
مُردابکِ حقیرِ شما را
خواهد خشکاند
خورشیدِ آن حقیقتِ سوزان.

این سان که در سراسر این ساحت و سپهر
تنها طنین تار و ترانه
غوغای بویناک شماهاست
جشن هزار سالهٔ مرداب
جشن بزرگِ خواب
ارزانی شما باد!

هر چند،
کاین‌ها یهوی بی‌هده تان نیز
در دیدهٔ حقیقت، سوگست و سور نیست

پادفره شما را
روزان آفتابی
دیر است و دور نیست.

مزمور بهار

بزرگا گیتی آرا نقشبندِ روز نگارا،
ای بهارِ ژرف!
بدیگر روز و دیگر سال
تو می آیی و باران در رکابت مژده دیدار و بیداری

تو می آیی و همراهت شمیم و شرم شبگیران
و لبخند جوانه‌ها
که می‌رویند از تنواری پیران.

تو می آیی و در باران رگباران
صدای گام نرم‌انرم تو بر خاک
سپیداران عریان را

به اسفندار مَد تبریک خواهد گفت
تو می‌خندی و در شرم شمیمت شب
بخور مجمری خواهد شدن در مقدم خورشید
نثارانِ رهِت از باغ بیداران؛
شقایق‌ها و عاشق‌ها،

چه غم کاین ارغوان تشنه را
در رهگذار خود نخواهی دید.

سلام و تسلیت

خبر رسید...

خبر رسید...

صفایِ وقت تو باد، ای قلندر تجرید!

سلام، ای تو گذرگاه خون صاعقه‌ها

سلام و تسلیت روشنائی مشرق
سلام و تسلیت ابرها و دریاها
سلام و تسلیت هر چه ساکن و جاری
سلام و تسلیت.
اما نه،
تهنیت.
آری.

تو پاکبازترین عاشقی در این آفاق
چه جای آنکه درین راه تسلیت شنوی.
قمار بازی عاشق که باخت هر چه که داشت
و جز هوای قمار دگر نماندش هیچ.

بزرگوارا اینک بهار جان و جماد
شقایقان پریشیده در سموم ترا
هزار باغ و هزاران هزار بیشه کند
چه بیشه‌های برومند سرخ رویا نروی
که روزگار نیارد ستردش از آفاق
اگر چه توفان صدها هزار صاعقه را
پی درودن این سرخ بیشه، تیشه کند.

۱۳۵۱

در کجای فصل؟

با صنوبری که روی قله ایستاده بود،
گونه روی گونه سپیده دم نهاده بود،
موج گیسوان به دوش بادها گشاده بود،

از نشیب یخگرفتِ درّه، گفتم:

این نه ساحتِ شکفتگی ست

در کجای فصل ایستاده‌ای، مگر ندیده‌ای

سبزه‌ها کبود و بیشه سوگوار

فصل، فصلِ خاموشِ نهفتگی ست.

آن صنوبر بلند

با اشاره‌ای نه سوی دور دست.

گفت:

قدِ کونه تو راه را به دیده‌ تو بست.

گامی از درون سرد خود بر آی

پای بر گریوه‌ای گذار و در نگر

رود آفتاب و آب در شتاب

کاروان درد و سرد در گریز نا گزیر
آنک آن هجوم سبز مرز ناپذیر

در کجای فصل ایستاده ام؟
در کرانه ای که پیش چشم من بهار شعله های سبز
و سیره و سرود
در نگاه تو کبود و دود.

۱۳۴۹

اضطراب ابراهیم

به کی بر که گود

I

این صدا، صدای کیست؟

این صدای سبز، نبضِ قلبِ آشنای کیست؟

این صدا که از عروقِ ارغوانی فلق

وز صفیر سیره و

ضمیر خاک

و نای مرغِ حق

میرسد بگوشها صدای کیست؟

این صدا که در حضورِ خویش و در سرورِ نورِ خویش

روح را از جامهٔ کبودِ بودی این چنین

در رهائش و گشایش هزار اوج و موج

می‌رهاند و برهنه می‌کند،

صدای ساحرِ رسای کیست؟

این صدا که دفترِ وجود را و باغِ پر صنوبرِ سرود را

در دو واژه گسستن و شدن خلاصه می کند
صدای روشن ورهای کیست؟

II

من درنگ می کنم
تو درنگ می کنی
ما درنگ می کنیم
خاک و میل زیستن درین لجن
می کشد مرا
ترا

به خویشتن
لحظه لحظه با ضمیر خویش جنگ می کنیم
وین فراخنای هستی و سرود را بخویش تنگ می کنیم.

همچو آن پیمبر سپید موی پیر
لحظه ای که پور خویش را به قتلگاه می کشید

از دو سوی

این دو بانگ را،

بگوش می شنید.

بانگ خاک سوی خویش و بانگ پاک سوی خویش:

« هان چرا درنگ

با ضمیر ناگزیر خویش جنگ. »

این صدای او،

صدای ما،

صدای خوف یا رجای کیست؟

III

از دو سوی کوشش و کشش

بستگی و رستگی

نقشی از تلاطم ضمیر و ژرفنای خواب اوست

اضطراب ما

اضطراب اوست

گوش کن ببین!

این صدا صدای کیست؟

این صدا که خاک را بخون و

خاره را به لاله

می کند بدل

این صدای سحر و کیمیا کیست؟

این صدا که از عروق ارغوان

و برک روشن صنوبران

میرسد به گوش

این صدا، خدای را، صدای روشنای کیست؟

اکسفورد، دسامبر ۱۹۷۴

مزمور درخت

ترجیح می‌دهم که درختی باشم
در زیر تازیانه کولاک و آذرخش

با پویه شکفتن و گفتن

تا

رام صخره‌ای

در ناز و در نوازش باران

خاموش از برای شنفتن.

اکسفورد، دسامبر ۱۹۷۵

باطل السحر

دیگر این داس خموشی تان زنگار گرفت
بعثت هر چه درو کردید آواز مرا
باز هم
سبزتر از پیش،
می‌بالد، آواز م.

هر چه در جعبه جادو، دارید
بدر آید که من
باطل السحر شما را، همگی، می دانم:
سخنم،
باطل السحر شماست.

۱۳۵۱

زندگینامه شقایق (۱)

زندگینامه شقایق چیست؟

— رایت خون به دوش، وقت سحر،

نغمه‌ای عاشقانه بر لب باد؛

زندگی را سپرده در ره عشق،

به کف باد و هر چه بادا باد.

زندگینامه شقایق (۳)

آه ای شقایقان بهاران من!

یاران من!

از خاک و خار، خون شما را

حتی

توفان نوح نیز نیارد سترد، زانک
هر لحظه گسترانگیش بیش می شود

آنگونه ای که باران،
هر چند تندتر
رخسار ارغوان
شاداب و سرخگونه تر از پیش می شود.

اکسپورد، ژانویه ۱۹۷۵

زندگینامه شقایق (۴)

ای زندگانِ خوبِ پس از مرگ
خونینه جامه‌های پریشان برگ برگ
در بارش تگرگ

آنان که جانتان را
از نور و شور و پویش و رویش سرشته‌اند!
تاریخ سرفراز شمایان به هر بهار
در گردش طبیعت تکرار می‌شود،
زیرا که سرگذشت شما را،
به کوه و دشت
« بر برگ گل، به خون شقایق، نوشته‌اند. »*

اکسفورد، ژانویه ۱۹۷۵

□ از حافظ است

غزلی در مایه شور و شکستن

نفسم گرفت ازین شب، در این حصار بشکن
در این حصارِ جادوییِ روزگار بشکن

چو شقایق، از دل سنگ، بر آرد رایتِ خون،
به جنون، صلابتِ صخره کوهسار بشکن

تو که ترجمان صبحی، به ترنم و ترانه
لب زخم‌دیده بگشا، صف انتظار بشکن

«سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی؟»
تو خود آفتابِ خود باش و طلسم کار بشکن

بسرای تا که هستی، که سرودن است بودن
به ترنمی دژ وحشت این دیار بشکن

شبِ غارتِ تاران، همه سوفکنده سایه
تو به آذرخشی این سایه دیوساز بشکن

ز برون کسی نیاید چو بیاری تو، اینجا،
تو ز خویشتن برون آ، سپه تار بشکن.

اکسفورد، ژانویه ۱۹۷۵

□ از سعدی است

هزارپا

مثل هزار پائی، مجروح
و ناتوان و بی روح
خود را کشاله می کند اندامهای شب.



ریزابه‌های ابر شبانگاهی

بر سنگفرش‌ها

جمع ستارگان را مهمان کوچه کرده‌ست

از دور دور آتش سیگار

و چند مست بیکار

با خنده‌های قهقهه

و نغمه‌های تکرار.

۲۴ فروردین ۱۳۴۹

پرستش

آسمان را بارها
با ابرهایی تیره‌تر از این



دیده‌ام

اما بگو

ای برگ!

در افق این ابر شبگیران،

کاین چنین دلگیر و بارانی ست،

پاره اندوه کدامین یار زندانی ست؟

مرداد ۱۳۵۲

هر کوی و برزنی را

می جویند

هر مرد و هر زنی را

می بویند.

بشنو!
این زوزه سگانِ شکاری ست
در جستجوییش اکنون
و خاک،
خاک تشنه
و قطره‌های خون.

آن گرگِ تیر خورده آزاد
در شهرِ شهرها
امشب کجا پناهی خواهد یافت
یا در خروش خشم گلوله
کی سوی بیشه راهی خواهد یافت.

۱۳۵۰